



# نامه های زادروز: سروده های تدهیوز درباره سیلویا پلات

ترجمه: سعید سعید پور

## نوشتن ات نیز مایه هر اس تو بود



ساحری ست با قدرت فوق عادی و جادویی مکاشفه و هیوز گفته است که حیواناتش چنان انرژی دارند که در آدم ها فقط در وضعیت دیوانگی بروز می کنند. پلات نیز شعر را به مثابه جادویی خطر می دید که می تواند مهلک یا مرهم باشد. چنان که در یانو ایلمادر می سراید از بیان خاکسترا یا گیسوان سرخ بر می خیزم / و مردان را مثل هوا می خورم.

تمام این جنون شاعرانه، این کشتار و تشخوار با واژگان، سر انجام پیوند پلات و هیوز را به آشوب کشید. شاید سنجیده ترین داوری درباره تد هیوز از زبان آلوارز ادیب و منتقد بیان شده باشد: «من فکر می کنم هیوز چنوا شاعر خوبی بود. فکر نمی کنم او لزوماً به خوبی سیلویا بود اما زندگی مشترک دو نابغه امر خارق العاده ای ست. اگر بتوانی شش شعر به کمال بیآفرینی، جایب آن بالاست. به نظر من تدهوم آن بالاهاست، اما چه می دانم؟ خیلی وقت ها هم او پروازش را به هدایت خودکار می سپرد. این عارضه شاعرانی ست که خیلی تولید می کنند. حتی شکسپیر هم سر می چنناند، چه بسا تدهیوز، آخرین حماسه سرا در عصری تا حماسی باشد.

به راستی اشعار نامه های زادروز نامه های دردمند شاعری رو به مرگ و آشوریده است که خطاب به روح معشوق مرده، سروده و برایش به تیروی شعر به فراسوی زمان و مکان فرستاده است. به این ترتیب، همچنان که از منظر برخی مفسران، خودکشی سیلویا حد کمال شاعرانگی و تلفیق طبیعی شعر و زندگی او بود. این واپسین سروده های تدهیوز را نیز می توان وصیت نامه شاعرانه او به حساب آورد.

در ضمن تمام شعرهای نامه های زادروز به خاطر ه های سروده های سیلویا مربوط می شود. بسیاری از آنها به عقده الکترای زن و وسواس جان فرسایش در مورد پدر مرده خود باز می گردد. قطعات «هراس ها» و «تو که» به شعرهایی از پلات یا عناوین «هراس ها» و «زندانیان» مربوط است.

تدهیوز (۱۹۴۸-۱۹۳۰) شاعر شهیر و ملک الشعراهای بریتانیا، ۳۵ سال پس از همسر اولش سیلویا پلات بر اثر ابتلا به سرطان در گذشت. وصلت هیوز و پلات را تراژیک ترین قصه عشق ادبی زمانه نامیده اند. پلات هنگامی خودکشی کرد که هیوز او و دو فرزندشان را به خاطر زنی به نام آسیا وی وی (Asia Wevill ترک گفت. شگفت آن که آسیا نیز در سال ۱۹۶۹ به همان شیوه پلات، یعنی با گذاشتن سرش در اجاق گاز، خودکشی کرد.

پس از خودکشی پلات، هیوز هدف حمله فمینیست ها و کسانی قرار گرفت که او را در مرگ همسرش مقصر می دانستند. وانگهی، پس از انتشار آریل، جایگاه شاعرانه هیوز در محاق این مجموعه شعر تکوان دهنده قرار گرفت. همچنین هیوز به اتمام حذف برخی اشعار کلیدی در چاپ اول آریل، نیز ناپود کردن آخرین دفتر خاطرات سیلویا و یک رمان نیمه تمام خود زندگی نامه ای با عنوان افشای دو جانبه مورد حمله قرار می گرفت. او با پیراز این که نمی خواست دو فرزندشان آن دفتر خاطرات را ببینند، ناپود کردن آن را پذیرفت. اما نهنفن رمان را انکار کرد و ناپدید شدن آن را به گردن مادر پلات انداخت. مدت سی و پنج سال هیوز از بحث درباره مرگ پلات سر باز می زد و می گفت: «خودم می دانم که سکوتم به اتهامات واهی دامن می زند. من این را ترجیح می دهم به آن که بگذارم دیگران با ریشخند و تمسخر و دارم کنند که تمام جزئیات زندگی ام با سیلویا یا پالا بیایوم.

سرانجام در ژانویه ۱۹۹۸ یعنی فقط چند ماه قبل از در گذشتش، هیوز نامه های زادروز را منتشر کرد. مجموعه ۸۸ شعر درباره رابطه توفانی اش با سیلویا. این کتاب از سوی بسیاری از منتقدین به عنوان بزرگترین اثر بزرگترین شاعر زنده بریتانیا ستوده شد و طی چند ماه ۱۰۰۰۰۰ جلد آن به فروش رفت. در واقع هیوز تنها در دم مرگ خود سکوتش را درباره سیلویا پلات شکست، آن هم به شیوه ای شاعرانه، با سروده هایی شگرفایی جهت نیست که او یک بار به دوستی که می خواست یا دواوه ای از پلات بنویسد گفته بود: «وقت افشای حقیقت سیلویا هنگامی ست که داری می میری.»

اما ردیابی حقیقت در برخورد زوجی به این پیچیدگی کاری ست نه آسان. به راستی نیز آشنایی این دو شاعر بلند بالا را در دانشگاه کمبریج، می توان به برخورد تعبیر کرد. پلات شرح اولین دیدار را در خاطراتش آورده:

هر دو، انگار در میان تندباد، فریاد می زدیم و پا بر زمین می کوبیدیم... آن وقت او مرا بی پروا بوسید و سریند سرخ محبوبم و گوشواره های تفره ای ام را با حرکتی تند ریود... گونه اش را قرص و محکم گاز گرفتم، چنان که وقتی از اتاق بیرون می رفت، از چهره اش خون می چکید...

این شرح به زبان شعر هیوز می ماند که با مجموعه هایی همچون قوش در باران، اوپر کال و کلاغ، سرشار از انرژی های وحشی و حیوانی است. در سروده های هیوز، جهان به مثابه حوزه حیات وحش تصویر می شود. پر از قوش، روباه، پلنگ، اسب، گراز، خرچنگ، کرم... در شعر او پیش از سروده های دیگران، می توان جانوران را دید، بوید، شتید و احساس کرد. این زبان درنده در دفتر کلاغ (۱۹۷۰) به اوج خود رسید. کلام ضد انجیلی این کتاب، کلاسی را می نمایاند که هم تیروی زندگی و هم تیروی مرگ است. خدا می کوشد به او گفتن عشق را بیاموزد، اما کلاغ فقط دچار تهوع می شود و از میان استغراضش مرد و زن زاده می شوند.

و در مورد ذوق عظیم هیوز در شعر انگلیسی تردیدی در میان منتقدان نیست؛ کلامش برآستی همچون صخره کوبنده و چون منقار گزنده است. او به سنت کهن حماسه سرایی معتقد بود که در آن شاعر،

## دست‌ها

دو دست بزرگ  
توزادی ات را نواز شکر بود.  
بعدها همان دست‌ها آهسته  
تو را به حالت چینی در آن حفره چپاند  
و آن قرص‌های خواب‌رایه تو خوراند آن هم در دستکش تا  
آنها را شناسی

## غراب

تو زندانبان قاتلت بودی  
که تو را در بند کرده بود.  
و از آنجا که من پرستار و حامی ات بودم  
حکم تو از آن من نیز بود.  
و نمود منی کردی که آسوده‌ای. وقتی من  
غذایت می‌دادم تو می‌خوردی و می‌آشامیدی همچنان که  
مثل نوزادی شیرخوار نگاههای خواب‌آلوده‌ام می‌کردی.  
به خشم زندانی‌ات شعله می‌زدی  
از سوراخ کلید، در سرداب.  
سپس مات و منگ به یک پرش  
پلکان تار مار پیچ را بالا جستی.  
رخساره‌های عظیم خشخاش در پنجره  
زبان بر کشیده و زغال شد؛ نگاه کن  
اشاره کردی و غرابی داشت  
کرمی را از گلوگاه بیرون می‌کشید.  
باغچه همچون بکارت صفحه‌ای منتظر  
از گزارش زندان آر می‌ده بود.  
چه کس و چه بر آن می‌نوشت  
هرگز از خاطر نگذشت،  
وجودی گنگ که با چنگه آهریمنی  
حلقه بر دروازه کوره می‌گرفت  
قلمی بود که هم اینک داشت می‌نوشت  
راست غلط است، غلط راست  
۱- شاید اشاره به خود کشی سیلویا با حرارت سوزان اجاق  
گاز  
۲- تداعی گر این بیت معروف جان کیش:  
راستی زیباییست، زیبایی راستی

## هراس‌ها

نوشتنت نیز مایه هراس تو بود.  
گاه بیم آن داشتی که همه هدایای  
عروسی ات، رویاهایت، شوهرت را  
جن‌های هراس از تو بگیرند.  
ماشین تحریریت، چرخ خیاطی ات، فرزندان  
همه را از تو بگیرند.  
هراسی بود به رنگ و روی میزت،  
چهره‌اش را کم و بیش می‌شناختی  
آن رگه‌ها مثل پوستش بود، می‌توانستی نوازشش کنی.  
در قهوه شیرین ات می‌توانستی مززه‌اش کنی  
صدایش به صدای ماشین تحریریت می‌ماند  
در طلسم‌های خودش نهان می‌شد  
پری دریایی سفالینت بر روی رف  
دیگچه مسی ات، ملافه‌هایت، پرده‌هایت  
به اینها خیره می‌شدی، تا مطمئن شوی که در جای خودند.  
هراس در قلم شیفرت کمین کرده بود.  
آنجا مکان محبوبش بود، چه بسا گرم نوشتن  
در میانه واژگان دست می‌کشیدی  
تا دقیقتر در آن بنگری، درشت و سیاه  
در میان انگشتت  
هراسی بر آماسیده که هر آن می‌رفت  
تا ناگهان بترکد و از تو بگیرد  
شوهرت، فرزندان، پیکرت، زندگی ات را  
آن را می‌دید، همان‌جا، در قلمت.  
آن را هم یک نفر بود.

## مسیح‌آوار

نمی‌خواستی مسیح‌آوار باشی. هر چند پدرت  
خداوند تو بود و چیز او خدایی نه، تو  
نمی‌خواستی مسیح‌آوار باشی. هر چند  
در عشق پدرت راه می‌رفتی. هر چند  
در مادر بیگانه‌ات خیره می‌شدی.  
او چه کار با تو داشت، جز آن‌که  
پخواهد به وسوسه تو را از پدر جدا کند؟  
هرگاه چشمان بزرگش در لفاف خود  
ماه را پس نزدیک می‌آورد  
و زمین را نوید می‌داد، تو سرنوشت خود را  
می‌دید و فریاد می‌زدی:  
در پشت من پنهان شو. نمی‌خواستی  
مسیح‌آوار باشی. منی‌خواستی  
با پدرت باشی  
در هر کجا که او بود. و کالبدت  
سد عبورت بود. و خانواده‌ات  
که گوشت و خون تو بود  
بازی بر دوش آن بود. و خدایین  
که پدرت نبود  
خدایی دروغین بود. اما تو  
نمی‌خواستی مسیح‌آوار باشی.

